

روزانه های دیروز

برچیده های محمد ایل بیگی از نشریات سالیان نه چندان دور



نیما از زبان جلال آل احمد ...

بی خوابید :

شیر :

جیا حاجج
مومن اخوان ایل
آشنه تاملر
آشنه تاملر
فروع قرنژاد
سسه زهره
موجس آقای
سهراب سهری
سیاوش کسرای
سرت دسای
پاکت ادیبی
فرهون دسری
لریون کوالی
برنولت برشت
برنولت برشت
برنولت برشت
نایرت فرسد
تدوکتو کاسیالورکا
ژاک پروو
سوس لوسیاچه کر
سوس لوسیاچه کر
آمل لاکو کورالورج

عروژ مشوری
عروژ مشوری
عروژ مشوری
تتالیق سبتالی
استگلسریه
لیل کلسنان
قاس مشوری
قاس مشوری
قاس مشوری

جلال آل احمد
خالد آبرامس
ایرج بزکلیا
فریدون تاملر
پرام مادل
ع - دایز
آنتوان جیوف
ارست سینکوی
ارست سینکوی
جان آسین پاک
کادل چاپک
کادل چاپک
اد - ختری
سیرتور
سیرتور

جلال آل احمد
جیا حاجج
ایرا یوشج
سه سیرتور
ساکسیر کورگی

ایرفرش پاترناپ

سرکه لالی
ککت وکو
بن وکو + ددغت و پادوت
چوت
یل الشوریچاک
دای برای یاقیه میسونه
سسه کی
خترسنا + برنط و پساها
دورانی - بن - گل - آکام
چام
مکانات
دسای
دورانی کویک سا
کارون
فکتی ما چه بود
به کتا کراچ سر کتبه
ایره پستان
سرسن
پدور
دقت کلسنه
آها حاجج ما کتتاف
دسای
بن لوسولام

کتبسه وکت
آها برای چه بریم کرده
پودت
پودتیه سانس
مهران باخرانه دتاکر بزرگ
آهر کتاب سبت زت غورای
آهر
سیرتور دوی بل
ساکسیر سیرتور
کلسن و د بزرگ
دود تاملر
تاملر
مشتره یو دتاکر
گرگه دتاکر
سیرتور دتاکر

نوتنه

سیرتور دتاکر
سلسای سلسای
کلسن و د بزرگ
لوسول کورکای
دسای سلسای وکت

۳ دفتر

تا آنجا که به یاد دارم و اگر اشتباه نکنم - که امکانش هست - ، جنگ مرجان - وابسته بود به گروه فرهنگی مرجان - جداشده ؟ یا شعبه ای از گروه فرهنگی خوارزمی (در خیابان پهلوی ، تقریباً روی کاخ مرمر) - و گرداندگی جنگ هم با محمد حقوقی .

□ پیرمرد چشم ما بود

□ جلال آل احمد

بار اول که پیرمرد را دیدم در کنگره‌ی نویسندگان بود که خانه‌ی «فرهنگ شوروی» در تهران علم کرده بود.

تیرماه ۱۳۲۵. زبروز رنگ می‌آمد و می‌رفت. دیگر شعرا کاری به کار او نداشتند. من هم که شاعر نبودم و علاوه بر آن جوانکی بودم و توی جماعت برخورد کرده بودم. شبی که نوبت شعرخواندن او بود. یادم است. برق خاموش شد، و روی میز خطابه شمعی نهادند و او «آی آدم‌ها! یش را خوانند. سربزرگ و تاسش برق میزد و گودی چشم‌ها و دهان عمیق شده بود و خودش ریزه‌تر می‌نمود و تعجب می‌کردی که این فریاد از کجای او درمی‌آید؟...»

بعد اولین مطلبی که درباره‌اش دانستم همان مختصری بود که به عنوان شرح حال در مجموعه‌ی کنگره چاپ زد. مجله‌ی موسیقی و آن کارهای اوایل را پس از این بود که دنبال کردم و یافتم.

بعد که به دفتر مجله‌ی مردم رفت و آمدی پیدا کرد با هم آشنا شدیم. به همان فرزی می‌آمد و شعرش را می‌داد و یک چایی می‌خورد و می‌رفت. با پیرمرد اول سلام و علیکی می‌کردم و بعد کم‌کم جسارتی یافتم و از «پادشاه فتح» قسمت-

هایی رازدم و چاپش که کردم پدجوری غرغر پیرمرد در آمد. ولی هم آن چه از «پادشاه فتح» درآمد حسابی باعث دردسر شد. نخستین منظومه‌ی نسبتاً بلند و پیچیده‌اش بود و آقا معلم‌های حزبی که سال دیگر باید همکارشان می‌شدم - نمی‌فهمیدند «در تمام طول شب، کاین سیاه سالخورده - انبوه‌دندانهاش می‌ریزد.» یعنی «وقتی ستاره‌ها يك يك از روشنایی افتادند.» و این بود که مرا دوره کردند که چرا؟ و آخر ما را معلم ادبیات می‌گویند و از همین حرفها... عاقبت جلسه کردیم و درسه نشست - پس از حرف و سخن‌های فراوان - حالی هم دیگر کردیم که شعر نیمه را فقط باید درست خواند و برای این کار نقطه‌گذاری جدید او را بساید رعایت کرد و دانست که چه جوری افعیل عروضی را می‌شکنند و تقارن مصرع‌ها را ندیده می‌گیرد.

تا اواخر سال ۲۶ یکی دوبار هم به‌خانه‌اش رفتم. با احمد شاملو. خانه‌اش کوچکی پاریس بود. شاعر از یوش گریخته و در کوچکی پاریس تهران! شاملو شعری می‌خواند و گاهی از فلان شعرش نسخه‌ای برمی‌داشتیم و عالی‌خانم* رونشان نمی‌داد و پسرشان که کودکی بود دنبال گربه می‌دوید و سرو صدای می‌کرد و همه‌جا قالی فرش بود و در رفتار پیرمرد چیزی از آداب مذهبی مثلاً هندوها بود. آرام - از سردقت - و مبادا چیزی سر جایش نباشد.

دیگر او را ندیدم تا به‌خانه‌ی شمیران رفتند. شاید در حدود سال ۲۹ و ۳۰ که یکی دوبار باز هم سراغشان رفتیم. همان نزدیکی‌های خانه‌ی آن‌ها تکه زمینی وقفی از وزارت فرهنگ گرفته بودیم و خیال داشتیم لانه‌ای بسازیم. راستش اگر او در آن همسایگی نبود آن لانه ساخته نمی‌شد و ما خانه‌ی فعلی را نداشتیم. این رفت و آمد بود و بود تا خانه‌ی ما ساخته شد و معاشرت همسایگان به پیش آمد. محل هنوز بیابان بود و خانه‌ها درست از سینه‌ی خالک در آمده بودند و در چنان بی‌غولیه‌ای آشنایی غنیمتی

* همسر نیمه که بیش از سی سال در کنار او زیست و باشتاب به او پیوست.

از این به بعد- یعنی از سال ۱۳۳۲ به بعد- که همسایه‌ی او شده بودیم پیرمرد رازیاد میدیدم. گاهی هر روز در خانه‌ها مان یا در راه. او کیفی بزرگ به دست داشت و به خرید می‌رفت یا برمی‌گشت. سلام و علیکی میکردیم و احوال میپرسیدیم و من هیچ در این فکر نبودم که به زودی خواهد رسید روزی که او نباشد و تو باشی و بخواهی بنشیننی خاطراتی از او گرد بیاوری و بعد کشف بشود که خاطراتی از گذشته‌ی خودت گرد آورده‌ای.

گاهی هم سراغ همدیگر می‌رفتیم. تنها یا اهل و عیال. گاهی درد دلی- گاهی مشورتی از خودش یا از زنتش. یاد باره‌ی پسرشان که سالی يك بار مدرسه عوض می‌کرد و هر چه زور میزدیم بهشان بفهمانیم که بحران بلوغ است و سخت‌نگیرند- فایده نداشت. یاد باره‌ی خانه‌شان که تا بستان اجاره بدهند یانه، یا در باره‌ی نوبت آب که دیر می‌کرد و میراب که طعم‌کار بود... و ازین نوع دردسرها که در يك محله‌ی تازه‌ساز برای همه هست.

زندگی مرفه‌ی نداشتند. پیرمرد شندرغازی از وزارت فرهنگ می‌گرفت که صرف دود و دمش می‌شد. و خرج خانه و رسیدگی به کار منزل اصلاً به عهده‌ی عالیه خانم بود که برای بانک ملی کار می‌کرد و حقوقی می‌گرفت و پیرمرد روزها در خانه تنها می‌ماند. و بعد که عالیه خانم باز نشسته شد کار خراب‌تر شد. بارها از او شنیده‌ام که پدر نیست و اصلاً در بند خسانه نیست... و ازین درد دل‌ها. و لسی چاره‌ای نبود. پیرمرد فقط اهل شعر بود. پیرمرد در امور عادی زندگی بی‌دست و پا بود. درمانده بود. و اصلاً با ادب شهرنشینی اخت نشده بود پس از این همه سال که در شهر بسر برده بود هنوز دماغش هوای کوه را داشت و به چیزی

جز لوازم آن جور زندگی تن در نمی داد حتی جورابش را خودش نمی خرید و پارچه‌ی لباس از این سر سال تا آن سردرد کان خیاط می ماند. بسیار اتفاق افتاد که با هم سر یک سفره باشیم اما عاقبت نفهمیدم پیرمرد چه می خورد؟ و به چه زنده بود؟ در غذا خوردن بداد بود. سردی و گرمی طبیعت خوراکیها را مراعات می کرد. شب مانده نمی خورد. حتی دست پخت عالیہ خانم را قبول نداشت.

و بدتر از همه این بود که همین اواخر عالیہ خانم و پسرش هر دو فهمیده بودند که کار پیرمرد کاریک مرد عادی نیست.

فهمیده بودند که به عنوان یک شوهر یا یک پدر دارند بسایک شاعر به سر می برند. تا وقتی زن و بچه‌ی آدم باورشان نشده است که تو کیستی قضیه عادی است. پدری هستی یا شوهری که مثل همه‌ی پدرها و شوهرها وظایفی به عهده داری و باید باری از دوش خانواده برداری که اگر بر نداشتی یا باری بر آن افزودی حرف و سخنی پیش می آید و بگو مگویی. که البته خیلی زود به آشتی می انجامد. اما وقتی زن و بچه ات فهمیدند که تو کیستی. که تو در عین شاعری قناعت کرده ای به اینکه ناصر خسرو باشی. آن وقت کار خراب است. چرا که زن و بچه ات نمی توانند این واقعیت را ندیده بگیرند که پیش از همه‌ی این عناوین تو پدری یا شوهری و آن وظایف را به عهده داری اما حیف که شاعری نمی گذارد ادایشان کنی. و آن وقت ناچارند که هم به تو بیالند و هم ازت دلخور باشند. پیرمرد در چنین وضعی گرفتار بود به خصوص این ده ساله‌ی اخیر. و آن چه این وضع را باز هم بدتر می کرد رفت و آمد شاعران جوان بود.

عالیہ خانم می دید که پیرمرد چه پناهگاهی شده است برای خیل جوانان. اما تحمل آن همه رفت و آمد را نداشت. به خصوص در چنان معیشت تنگی. خودش

هم از این همه رفت و آمد به تنگ آمده بود.

هر سال تابستان به یوش می رفتند. دسته جمعی، خانه را اجاره می دادند یا به کسی می سپردند و از قند و چای گرفته تا تاز به بار و بنش و دوا درمان همه را فراهم می کردند و راه می افتادند درست همچون سفری به قندهار در ستهی جرت مئه! هم بیلاقی بود. هم صرفه جویی می کردند.

اما من می دیدم که خود پیر مرد در این سفرهای هر ساله به جستجوی تسلاپی رفت برای غم غربتی که در شهر به آن دچار می شد. نمی دانم خودش میدانست یا نه. که اگر به شهر نیامده بود نیمان شده بود و شاید هنوز گالشی بود سخت جان که شاید سالهای سال عزرائیل را به انتظار می گذاشت. اما هر سال که بر می گشتند می دیدی که یوش تابستانه هم دردی از او رادوا نکرده است، پیر مرد تا آخر عمر یک دهاتی غربت زده در جنجال شهر باقی ماند. یک دهاتی به اعجاب آمده و ترسیده و انگشت به دهان! مسلماً اگر درها را به رویش نبسته بودند شاید وضع جور دیگری بود. این آخری هافر یاد را فقط در شعرش می شد جست. نگاهش چنان آرام بود و حرکانش، و زندگیش چنان بی تلاطم بود و خیالش چنان تخت. انگار که سلیمان است به نماشای هیکل ایستاده و در تن دیوها نیز قدرت کوبیدن چنان عظمتی را نمی بیند. اما همیشه چنین نبود. بارها وحشت رانی زدر چشمش خوانده ام. به خصوص هر وقت که از خانه می گریخت.

مسخرگی هم از او شنیده ام. از مازندرانها و اداهاشان. از ترکمنها و از قیافه ای این دوست یا آن خویشاوندو چه خوب هم از عهده برمی آمد. حتی گاهی فکر می کردم که اگر شاعر نشده بود یا اگر در دنیای گشاده تری می زیست حالا بازیگر بود.

میمیک بسیار زنده ای داشت با این همه وقتی کسی یا چیزی یسا عددی یا

مفهومی از گزآشنای او دراز تر بود آن وقت باز همان پیرمرد دهاتی بود با اعجابش و درماندگیش. و به همین طریق بود که پیرمرد دور از هر ادایی به سادگی در میان مازیست و به سادهدلی روستنایی خویش از هر چیز تعجب کرد و هر چه بر او تنگ گرفتند کمر بند خود را تنگتر بست تا دست آخر با حقارت زندگی همامان اخت شد. هم چون مروارید در دل صدف کج و کوله‌ای در گوشه‌ی تاریکی از کناره‌ی پرتی سال‌ها بسته ماند. نه قصد سیروس یا حتی کرد نه حتی آرزوی بازار دیگر و خریدار دیگری را. هرگز نخواست با کبکبه‌ی احترامی دروغین این عفریته‌ی روزگار عفن‌مارا زیباجا بزند و در چشم او که خود چشم زمانه‌ی ما بود آرامشی بود که گمان می‌بردی شاید هم به حق - از سر تسلیم است اماد و واقع طمأنینه‌ای بود که در چشم بی‌نور یک مجسمه‌ی دوره‌ی فراعنه هست.

درین همه سال که با او بودیم هیچ نشد که از تن خود بنالد. هیچ بیمار نشد. نه سردردی، نه پادردی - و نه هیچ ناراحتی دیگر فقط یک بار - دوسه سال پیش از مرگش - شنیدم که از تن خود نالیده مثل اینکه پیش از سفر تابستانه‌ی یوش بود. بعد از ظهری تنها آمد سراغم و بی مقدمه در آمد که:

- می‌دانی فلانی؟ دیگر از من کاری ساخته نیست...

از آن پس بود که شدم نکیر و منکرش. هر بار که میدیدمش سراغ‌گزار تازه‌ای را می‌گرفتم یا ترتیبی را در کار گذشته‌ای پی‌جو میشدم. می‌توانم بگویم که از آن پس بود که رباعیها را جمع و جور کرد و «قافه‌ی سقریم» را سرو سامان داد. شبی که آن اتفاق افتاد مابه صدای در از خواب پریدیم. اول گمان کردم میراب است. ز مسان و دو بعد از نیمه شب، چه خروس بی‌محللی بسود همیشه این میراب! خواب که از چشم پرید و از گوشم - تازه فهمیدم که در زدن میراب نیست و شستم خبردار شد. گفتم: «سیمین! به نظر حال پیرمرد خوش نیست.» کافه‌شان بود و وحش‌زده مینمود.

مدتی بود که پیرمرد افتاده بود. برای بار اول در عمرش. جز در عالم شاعری. يك كار غير عادی کرد. یعنی زمستان به یوش رفت. و همین یکی کارش را ساخت. اما هیچ بوی رفتن نمی داد از یوش تا کنار جاده‌ی چالوس روی قاطر آورده بودندش. پسرش و جوانی هم قند و قامت او همراهش بودند و پسر می گفت که پیرمرد را به چه والداریاتی آورده اند.

امانه لاغر شده بود نه رنگش برنگشته بود، فقط پاهایش بساد کرده بود. و از زنی سخن می گفت که وقتی یوش بوده اند برای خدمت اومی آمده و کارش را میکرده نمی رفته. بلکه می نشسته و مثل جغد او را میپایید. آنقدر که پیرمرد رویش رابه دیوار می کرده و خودش را به خواب می زده و من حالا از خودم میپرسم که نکند آن زن فهمیده بود؟ یا نکند خود پیرمرد وحشت از مرگ رادر پس این قصه می نهفته؟ هر چه بود آخرین مطلب جالبی بود که از شنیده ام. آخرین شعر شفاهی او و او خیلی از این شعرهای شفاهی داشت.. هر روز یا دو روز يك بار سری میزدیم. مردنی نمی نمود. آرام بود و چیزی نمی خواست و در نگاهش همان تسلیم بود. و حالا؟...

چیزی به دوشم انداختم و دودم. هرگز گمان نمی کردم کار از کار گذشته باشد. گفتم لابد دکتري بايد خبر کرد يا دوايي بايد خواست. عاليه خانم پای کرسی نشسته بود و سر او را روی سینه گرفته بود و ناله میکرد:

نیمسام از دست رفت!

آن سر بزرگ داغ داغ بود. اما چشم‌ها را بسته بودند. کوره‌ای تازه خاموش شده. باز هم باورم نمی شد. ولی قالب خاموش بود و نبض ایستاده بود. اما سر بزرگش عجیب داغ بود! عاليه خانم بهتر از من می دانست که کار از کار گذشته است ولی بی تابی می کرد و هی می پرسید:

—فلانی، یعنی نیمام از دست رفت؟

و مگر می‌شد بگویی آری؟ عالیه خانم را با سیمین فرستادم که از خانه‌ی ما به دکتر تلفن کنند.

پسر را پیش از رسیدن من فرستاده بودند سراغ عظام السلطنه. شوهر خواهرش. من و کلفت خانه کمک کردیم و زن او را که عجیب سبک بود از زیر کرسی در آوریم و رو به قبله خوابانیدیم.

وحشت از مرگ چشمهای کلفت خانه را که جوان بود. چنان گشاده بود که دیدم طاقتش را ندارد. گفتم:

—برو سماور را آتش کن. حالا قوم و خویشها می‌آیند.

و سماور نفتی که روشن شد گفتم رفت قرآن آورد و فرستادمش سراغ صدیقی که به نیما اراداتی نداشت ناشی که قسمتی از «قلعه‌ی سقریم» را از دهان خود پیرمرد در خانه‌ی ما شنید. و تا صدیقی برسد من لای قرآن را باز کردم. آمد:

«والصافات صفا...»

- ناه‌های همسایه
- نیما یوشیج

۱

عزیز من !

باز می‌گویم. ادبیات ما باید از هر حیث عوض شود، موضوع تازه کافی نیست و نه این کافیست که مضمونی را بسط داده و به طرز تازه بیان کنیم. نه این کافیست که با پس و پیش آوردن قافیه و افزایش کاهش مصراع‌ها یا وسایل دیگر، دست به فرم تازه زده باشیم. عمده اینست که طرز کار عوض شود و آن مدل وصفی و روایی را که در دنیای با شعور آدم هاست، به شعر بدهیم. (نکته‌ای که هنوز هیچکس به آن پی نبرده است و شاید فرنگی‌هایی هم که نمونه‌ی تازه از اشعار ما می‌برند به زودی این‌ها را در نیابند) تا این کار نشود هیچ اصلاحی صورت پیدا نمی‌کند، هیچ میدان وسیعی در پیش نیست.

۲

عزیز من !

به همسایه از قول من می‌گویید: به عکس، من سعی می‌کنم به شعر فارسی وزن و قافیه بدهم. شعر بی‌وزن و قافیه شعر قدیمی هاست. ظاهراً برخلاف این به نظر می‌آید، اما به نظر من شعر در یک مصراع یا یک بیت نمی‌تواند وزن طبیعی

کلام را تولید کند. وزن، که طنین و آهنگ یا مطلب معین است - در بین مطالب يك موضوع - فقط به توسط «آرمونی» به دست می آید، این است که باید مصراع‌ها و ابیات دسته جمعی و بطور مشترك، وزن را تولید کنند. من واضح این آرمونی هستم. شما تکمیل کننده‌ی سروسورت آن باشید. من فقط اساس را می‌دهم و بیش از این شاید از من کسی طلبی نداشته باشد.

اساس این وزن را ذوق ماحس می‌کند که هر مصراع چقدر باید بلند یا کوتاه باشد، پس از آن هر چند تا مصراع چطور هم آهنگی پیدا کنند. عزیز من! نهایت معضل من و کمال من در این است، اگر برسم یا نرسم. هر مصراع مدیون مصراع پیش و داین مصراع بعد است.